

نازبانو

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

بیچاره محتشم را هم گرفتار کرده بودم. برایت گفته بودم که محتشم شعر می گوید؟ گاه گاهی که با هم توی پارک قدم میزدیم شعرهایش را برایم میخواند. بلند و شمرده. برایمان مهم نبود مردمی که میگذرند چطور نگاه مان میکنند یا حتی به ما میخندند. او میخواند و من گوش میکردم چون همه شعرهایش در وصف تو بود و من دوستشان داشتم، همین اسم تازه ات نازبانو را محتشم برایت گذاشت توی یکی از شعرهایش. هر چند اسم غزال هم به تو می آمد، میدانی که به خاطر چشم هایت. اما حالا فکر چشم هایت میکنم نازبانو برایت برانزده تر است. بیچاره محتشم از همان وقت که برایش تعریف کردم چطور تو را پیدا کردهام، گرفتارت شد. میدانم همه اش زیر سر گم شدن عکس یادگاری گل بی بی بود، تنها عکس یادگاری جد مادری ام که خاله جان سپرده بودش به من تا دوباره از رویش چاپ کنم. و من توی شلوغی کار و بی خبری، لابه لای عکس های رنگ و رو رفته و قدیمی گمش کرده بودم. خاله جان تا میتوانست غرزد: «آخه تو چه قدر بی دست و پائی پسر، تو از سنت و اصالت چیزی سرت نمیشه؟ من فقط دلم میخواه بدونم توی این دنیا چیزی هست که برای تو مهم باشه؟» و آن قدر گفت که مجبور شدم تمام عکس های قدیمی توی عکاسی



نوشین غریب دوست

میدانی نازبانو اگر تو آن چشم های سیاه را نداشتی یا اگر چشم هایت را بسته بودی حالا من اینجا نبودم و تو اینقدر غریب و دور. درست که من هیچ وقت حافظه خوبی نداشتم اما تو هم آن قدر نرم و بی خبر توی تنهایی من سرک کشیدی که اگر هم بخواهم باز نمیتوانم بفهمم از چه وقت گرفتارت شدم. اما امروز خیلی دلتنگم نازبانو، دلتنگتر از تمام این سالها. آن قدر که دلم میخواهد تمامش کنم حتی همین حالا که باز این لبخند شیرین همیشگی ات را تحویل میدهم، حسرت میخورم. شاید اگر زودتر تو را پیدا کرده بودم یا شاید اگر تو میفهمیدی که توی دل من چه خبر است، یا شاید اگر عکس یادگاری گل بی بی گم نمیشد حال و روزمان این نبود.

تا قیحه اضافه شدند هیچ کدام جای تو را نگرفتند، همه شان را چیده بودم دور گل بی بی و ساعت شماطه دار. روزهای اول که پیدایت کرده بودم به هر که میرسیدم نشانت میدادم شاید کسی تو را بشناسد. بیشترشان هم فکر میکردند تو را دیده اند و میشناسند مثلاً خانم جان مادرم اصرار داشت تو شبیه ستاره دختر برادرش هستی که تازه از فرنگ برگشته بود. نوجوان بودیم وقتی میرفت و حالا پس از ده سال، به قول مادرم دختری جوان و با فرهنگ برگشته بود. خانم جان میگفت ستاره بینی ظریفی دارد که شبیه بینی توست اما وقتی دوباره دیدمش هیچ شباهتی میان میان سر بینی سر بالا و نوک تیز او با بینی تو ندیدم. تازه بماند که تو میتوانستی آن قدر نرم خم شوی به روبرو و او آن قدر شق و راست راه میرفت. بعدتر شبیه دختر نرگس خانم همسایه خاله جان شدی که روی دستش مانده بود و خاله جان اصرار میکرد که، ببین پیشانی بلندش چقدر شبیه است یا اشاره میکرد به انگشتان کشیده اش با آن ناخن های بلند و براق. وقتی میگفتم نه، ابرو در هم میکشید که تو درست بشو نیستی پسر جان، یک بار هم شبیه مهتاب، شدی بیوه جوان مرحوم حاجی فرشچی که میگفتند صیغه نود و نه ساله حاجی شده بوده اما به نه روز نکشیده، حاجی مرحوم میشود. می گفتند نفرین دو تا زن عقدی اش دق مرگش کرده و حالا مهتاب مانده بود توی یک اتاق میان غرغر زنها. اینها را کوکب برایم گفت که هفته ای یک روز برای روبراه کردن کارهای خانه می آمد. هر بار که روی قاب عکست دستمال میکشید، هر چند هیچ وقت گردی روی عکست نبود، میگفت: «ولی آقا جان، شما که مهتاب خانم را ندیده اید، عجیب شبیه این خانم است.» میگفتم: «غزال خانم»، میگفت: «ها، همین غزال خانم، مخصوصاً لب ها». مهتاب را دیدم نازبانو، اما میان لب های تو با او که سعی میکرد لبخند لب هایش را غنچه کند، چقدر

را زیر و رو کنم و دنبال اصالت و هویت بگردم. آن موقع فقط دلم میخواست از غر زدن های خاله جان راحت شوم. برای همین نشستم و برای اولین بار تمام عکس های قدیمی را تک به تک نگاه کردم. بیشتر عکس ها یادگار پدر خدا بیامرز بود از کوچه باغ ها و میدانچه ها و امام زاده های تهران، با چند تا عکس از خانه قدیمی پدر بزرگ با اهالی اندرونی و بیرونی اش. گشتن توی عکس ها چند روزی وقتم را گرفت تا بالاخره گل بی بی پیدا شد. توی یک پاکت زرد و رنگ رو رفته قاطی چند تا عکس دیگر. همان وقت بود که تو را پیدا کردم عکست چسبیده بود به عکس گل بی بی بودی نازبانو. قشنگتر از تمام زن هایی که در عمرم دیده بودم. قشنگ پشت عکس سفید بود و خالی بدون هیچ شماره یا تاریخی حتی. خیلی فکر کردم اما شبیه هیچ کدام از مشتری هایم نبود. فکر کردم شاید عکس را داده اند تا دوباره چاپ شود اما چرا میان عکس های قدیمی مانده بود؟ فکر کردم میتوانم عکس را تا صاحبش پیدا شود و سراغش بیاید پیش خودم نگه دارم. عکس تو را همراه عکس گل بی بی به خانه بردم و گذاشتم روی تاقچه. گل بی بی با آن چارقد سفید و گلدان و ابروهای بهم پیوسته اش تکیه داده بود به مخده گلدوزی شده و قلیان میکشید و این طرف تو با لبهائی که مثل غنچه تازه شکفته باز مانده بود میخندیدی و با چشم هائی که خمار و مست بود به روبرو خیره شده بودی. آه نازبانو آن روز چقدر دلم میخواست بدانم برای که میخندیدی اما بعد، هر چند نمیدانم از چه وقت، مطمئن شدم تو به من میخندی، فقط به من. بعد از آن تو همیشه همین جا روی تاقچه بودی، کنار عکس گل بی بی. برایت قاب طلائی خریدم تا گرد و خاک رؤیت نشینند. تو و گل بیبی کنار ساعت شماطه دار. حتی بعدتر وقتی عکس های مادرم و خاله جان و خان عمو و عمه بانو هم به عکس های روی



نمیکردم عکست را با خودم جایی ببرم. میترسیدم دوباره گم شوی. برای همین ماندم خانه. سر ماه پسر خاله می آمد و اجاره اش را همان دم در میداد و میرفت. صبح ها با هم صبحانه میخوردیم. بعد من برایت کتاب میخواندم. وقتی میخواندم لبخندت شیرین تر میشد. برای همین بیشتر وقتها به خواندن میگذشت. گاهی شعر میخواندم از شاهنامه و سعدی تا سهراب و نیما. گاهی هم رمان، از همه نوعش. کلاسیک و مدرن فرقی نمیکرد از همه شان خوشمان می آمد. گاهی هم خسته میشدیم ضبط را روشن میکردیم و موسیقی گوش میکردیم. بنان را بیشتر دوست داشتیم چون آن وقت فقط به هم نگاه میکردیم بی هیچ حرفی و من غرق میشدم توی سیاهی چشم های تو و سیگار میکشیدم. فکر میکنم همان روزها بود که سر و کله محتشم پیدا شد. یک روز صبح، خیلی بیخبر آمد توی آئینه و زل زد به من. اول نشناختمش اما بعد فکر کردم چقدر آشناست. موهای بلند و خاکستری با چشم های سیاه و ابروهای پر پشت گره خورده با یک پیشانی بلند و پرچین، عینک گرد با قاب فلزی روی بینی بودم نوک تیزش زنگزده بود لب هایش را ندیدم از بس که ریش و سبیل خاکستری اش بلند و پر پشت بود اما همان روز از او خوشم آمد. چون وقتی از تو برایش حرف زدم میفهمید. تو را که نشانش دادم از تو خوشش آمد هر چند اجازه ندادم مثل من عاشقت شود. بعد از آن مدام از تو حرف میزدیم. او بود که میگفت اگر میخواهی پیدایش کنی لازم است بروی بیرون با هم رفتیم پارک همین نزدیکی و قدم میزدیم محتشم شعر میگفت بیشتر در وصف تو و من کیف میکردم. همه شان را حفظ وقتی برگشتم خانه همه را دوباره برایت میخواندم. برایت نگفتم یکی از همان روزها من و محتشم توی پارک، شبیه تو را پیدا کردیم. نشسته بودیم روی صندلی و محتشم شعر میخواند که چند تا کولی دوره مان کردند. میخواستند

فرق بود. آن قدر برای کوب فرق میان تو و او را گفتم تا هر بار که دستمال روی قاب عکست کشد لب هایش را بگذرد تا چیزی نگوید. دیگر خسته شده بودم ناز بانو، تو شبیه هیچ کدامشان نبود، اما چقدر طول کشید تا بالاخره مادرم از پیدا کردن شبیه تو ناامید شود. هر چند همین ناامیدی هم نزدیک بود تو را برای همیشه از من دور کند. یک روز وقتی از عکاسی برگشتم خانه جای تو خالی بود. از کوب پرسیدم: «غزال کجاست؟» گفت: «من چه میدانم آقا؟» «گفتم: «بگو کجاست؟» رنگش پریده بود آن قدر عقب عقب رفت تا خورد به لبه تاقچه. گفت: «به خدا من بی تقصیرم» گفتم: «بگو کجاست؟» گیس بافتهاش را از میان انگشتانم بیرون کشید و پرید کنار آشپزخانه، خودش را جمع کرد و گفت: «آقا تورو خدا رحم کنید غلط کردم، غلط کردم خانم جان گفتند عکس غزال خانم را بردارم. همین جاست». رفتم طرفش نماند، رفت کنار در اتاق خواب. دستش را کرد توی سینه اش و از زیر پیراهن عکس تو را در آورد و گرفت طرفم. از بس که دستش میلرزید عکست رها شد روی زمین. تا خم شدم برش دارم پریده بود وسط حیاط و بعد صدای بسته شدن در بلند شد. دیگر هم ندیدمش. جوابش نکرده بودیم خودش نخواست بیاید. بعد از آن هیچ کس را توی اتاقم راه ندادم حتی خانم جان، مادرم. میگفت: «پسر جان اتاقت را گند برداشته بگذار لافل من بیایم»، میگفتم: «نه، اصرار نکن» اصرار میکرد اما فایده ای نداشت. تا بالاخره دست از سرم برداشت. همسایه ها میگفتند دق کرد مادرت. وقتی میگفتم چرا باید دق کند؟ کسی چیزی نمیگفت. عکس مادر را گذاشتم کنار عکس گل بی بی. مادر که رفت حال و حوصله عکاسی نداشتیم. دیگر مطمئن شده بودم تو جزء مشتریهایم نیستی، اجاره اش دادم به پسر خاله جان و نشستیم خانه. راستش را بخواهی دلم برایت تنگ میشد. آخر جرأت

۱۶ اثر از داستان های برنده تندیس

نازبانو خودت بودی درست روبروی من به نزدیکی فاصله دو پنجره و غریب و دور به فاصله تمام این سالها. با همان چشم های سیاه با همان لبهای سرخ، خم شده بودی روی لبه پنجره و پائین را نگاه میکردی. میخواستم بلند صدایت بزوم اما نمیدانم چرا آن قدر ساکت ماندم تا با صدایی زمخت برگشتی توی خانه. حالا که پیدایت کرده بودم باید به تو میگفتم توی این سالها چقدر دنبال تو گشته ام اما هنوز نتوانسته ام تا همین حالا که درست ده روز میگذرد و همین جا روبروی پنجره باز خانه تو نشسته ام و تو تمام این روزها نرم و سبک آمده ای و خم شده ای روی پنجره و پایین را نگاه کرده ای و هر بار با صدایی تازه و ناآشنا برگشته ای توی خانه و از قاب پنجره گم شده ای. آه ناز بانو شاید اگر تو نازبانو چشم های سیاه نداشتی یا شاید اگر یک بار فقط یک بار توی تمام این روزها چشم هایت را بسته بودی میتوانستم بگویم...

فال بگیرند گفتیم نه. اما یکیشان نازبانو همان دخترکی که وقتی نرم و سبک می آمد طرفم گلهای سرخ میان چین های دامنش تاب میخوردند. همان که دستم را با زور گرفت و نرم روی خط های درهم و برهم کف دستم خم شد. چشم های تو را داشت نازبانو. چشم های سیاه و خمار تو را. من و محتشم ماتمان برده بود. دخترک به دست من نگاه میکرد و لب هایش تکان میخورد اما من نمیشنیدم فقط خیره بودم به سیاهی چشم هایش آن قدر که نفهمیدم چه وقت دستهایم را حلقه کرده دور کمرش و او جیغ میکشید. وقتی به خودم آمدم صورتم می سوخت و مردم دورمان جمع شده بودند. دخترک دیگر نبود توی شلوغی گم شده بود. وقتی برگشتیم خانه با محتشم دعوایم شد. کلافه ام کرده بود دستش را گذاشته بود روی جای پنجه سرخ روی صورتش و گریه میکرد بعد هم که گریه اش تمام شد گفت: «بس است دیگر پیرمرد کی میخواهی تمامش کنی.» «همین ها را آرام نمی گفت که، صدایش را بلند کرده بود و سرم داد میزد. خسته شده بودم. جا سیگاری را برداشتم و پرت کردم توی آئینه. آئینه شکست و خورد شد. قاب عکس تو هم ترک برداشت. یک ترک بزرگ که درست از گوشه قاب شروع میشد و می آمد از زیر گردنت میگذشت. از همان وقت دیگر محتشم را ندیدم نمیخواستم بینمش دیگر پارک هم نرفتم. ماندم توی خانه و باز مثل گذشته برایت کتاب خواندم و موسیقی گوش کردیم. همه چیز هم خوب پیش میرفت تا آن روز که وقتی پنجره اتاقم را باز کردم تو را دیدم. همیشه این کار را میکردم هر وقت که میخواستم سیگار بکشم و از کتاب خواندن خسته شده بودیم. خانه روبرویی سال های سال خالی مانده بود. کنار پنجره که مینشستم فقط دیوار دود گرفته اش پیدا بود و پنجره همیشه بسته اش. اما آن روز همان طور که سیگارم را دود میکردم و به سیاهی چشم های تو فکر میکردم پنجره روبرو باز شد، آه